



فرماندهی مهربان

طاهره شاه محمدی

تصویرگر: مرضیه صادقی

از اول مسافرت که توی ماشین نشسته بودیم، بابابزرگ یک عالمه داستان و خاطره برایمان تعریف کرده بود و ما اصلاً خستگی راه را حس نکرده بودیم. از خیلی وقت پیش قرار بود با بابابزرگ به استان کردستان بیاییم تا هم خاطره‌های قدیمی او برایش زنده بشوند و هم جاهایی که خودش در زمان دفاع مقدس دیده بود را به ما نشان بدهد. او وقتی جوان بود، چند سال توی جبهه جنگیده بود و زخمی هم شده بود. همین‌طور که جلو می‌رفتیم، بیشتر می‌فهمیدیم چقدر همه‌جا قشنگ و سرسبز است. کوه‌های پیچ در پیچ بلند، رودخانه و دشت و یک عالمه منظره‌ی تازه... به قول مامان: «خدا را شکر یه وجب از خاک کشور قشنگمان دست دشمن نیفتاد!»

بابابزرگ رو به من و زهرا کرد و گفت: «بچه‌ها! بادتان باشد خیلی‌ها برای نگه‌داشتن ذره‌ذره‌ی خاک اینجا زحمت کشیده‌اند و جان داده‌اند که حالا ما توی تعطیلات عید راحت بیاییم، بگردیم و کیف کنیم!»

ما که نمی‌توانستیم چشم از قشنگی‌های جاده برداریم، گوشمان به حرف‌های بزرگ‌ترها بود. یک‌دفعه بابابزرگ گفت: «نگه دار! نگه دار!» بابا زودی راهنما زد و ماشین را کنار جاده نگه داشت. بابابزرگ پیاده شد. نمی‌دانستیم دارد کجا می‌رود.

بابابزرگ کمی عقب‌تر رفت. یک پسر بچه‌ی کوچولو کنار جاده نشسته بود. بابابزرگ کنارش نشست و شروع کرد به حرف‌زدن. زهرا گفت: «می‌آیی ما هم برویم پیش آن‌ها؟ دلم می‌خواهد بشنوم بابابزرگ دارد به آن پسر بچه چه می‌گوید!»

بابا اجازه داد. من و زهرا زودی رفتیم پیش آن‌ها. بابابزرگ داشت با مهربانی با او حرف می‌زد و حالش را می‌پرسید. از حرف‌هایشان فهمیدیم پسر بچه آمده تا توی کار کشاورزی به پدرش کمک کند. او لهجه‌ی محلی خیلی جالبی داشت. بابابزرگ از جیبش یک شکلات درآورد و به او داد. پسر بچه خیلی ذوق کرد و خوش حال شد. بابابزرگ با لبخند صورتش را بوسید. از او خداحافظی کرد، دست ما را گرفت و

آمدیم توی ماشین.

مامان پرسید: «جریان چی بود آقا جان؟»

بابابزرگ گفت: «وقتی آن پسر بچه را دیدم، یاد یکی از دوستانم افتادم. موقع جنگ چند بار اتفاق افتاده بود که از یک ده به ده دیگر می‌رفتیم. دوستم وقتی بچه‌ای کنار جاده می‌دید، ماشین را نگه می‌داشت و پیاده می‌شد. می‌رفت بچه را بغل می‌کرد و می‌بوسید. حتی گاهی، وقتی می‌دید بچه‌ای دارد گریه می‌کند، همراه بچه گریه هم می‌کرد. آن قدر پیش بچه می‌ماند تا حالش بهتر بشود و گریه‌اش بند بیاید. ده دقیقه...»

یک ربع... شاید هم بیشتر.»

زهره دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «وای

چقدر مهربان!»

بابابزرگ نگاهش کرد و گفت: «تازه، دوستم فرمانده

هم بود!»

زهره کنجکاو گفت: «کدام دوستان آقا جان؟»

صدای بابابزرگ را در حالی که بغض کرده بود

شنیدم: «آقا مصطفی... آقا مصطفی چمران!»

یادگاران: چمران، رهی رسولی فر، روایت فتح، ۱۳۸۸.

